

چه کار باید بکنم؟

از پله‌ها تند رفته بالا، پاگرد اول، پله، طبقه اول، پله، پاگرد دوم، پله، طبقه دوم، پله، توی پاگرد سوم پام سست شد. بروم؟ بهتر است نروم! یک پله رفته پایین. بدجوری دو دل بودم. چند روزی می‌شد که سر چهار راه چه کنم گیج و آشفته نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟ به پاکت توی دستم نگاه کردم و به پله‌های بالایی، من که تصمیمم را گرفته بودم، پس حالا این همه دو به شکی برای چه بود؟ پام را گذاشتم روی پله‌ی بالایی. پاگرد چهارم، پله و ایستادم جلوی در قهوه‌ای رنگ. زنگ نزدم. هزار هزار باری که صحنه را پیش خودم مجسم کرده بودم، زنگ زدن تویش نبود. پاکت را از لای در سُر دادم تو. با تیزی ناخنم، لبه‌اش را فشار دادم و... پووووف! پاکت افتاد روی زمین خانه‌ی آقای یحیایی. پووووفش پیچید توی سرم و یکهو داغ شدم.

نکند او هم صدای پووووف را با گوش‌های تیزش شنیده باشد و حالا بیاید پشت در؟ نکند در را باز کند و بخواهد باهام حرف بزند. نکند سؤال پیچم کند! نکند دوباره هجوم آوردند به سوراخ سنبه‌های مغزم. سریع از پله‌ها زدم پایین. خیلی سریع.

دکتر گفت: «سیگار رو کم نه، باید ترک کنی. یادت باشه چی گفتم؟ ترک کنی!» بانگشت اشاره‌اش ریه‌های تیره و تار عکس رادیوگرافی‌ام را نشان داد. بعد زل زد توی چشم‌هایم. با لحنی مرموز و جدی ادامه داد: «این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست آقای یحیایی! حواست رو جمع کن. یا زندگی یا سیگار. اگه سیگار رو انتخاب کردی به سرتی هم بزنی به قبرستون و به قبر خوش آب و هوا برای خودت سفارش بده، شاید اون‌جا ریه‌هات به نفس راحت از دستت بکشند!» پوز خندی زد. دفترچه بیمه را گذاشت توی دست عرق کرده‌ام. افتادم به سرفه. از همان سرفه‌های پر خلطی که نفسم را بند می‌آورد. توی این تنهایی چه کار باید می‌کردم؟ بچه‌ها که رفته بودند دنبال زندگی‌شان. من مانده بودم و این سیگارها که آرامم می‌کرد. دکتر این‌ها را نمی‌فهمید، می‌فهمید؟

پُک دیگری زدم و ته سیگار را له کردم کنار هفت تا سیگاری که از صبح کشیده بودم. دکتر و مطبش محو شدند توی ماه پیش. پرده را انداختم.

از جوانی گوش‌های تیزی داشتم. همین گوش‌های تیز بود که گاهی به کمکم می‌آمدند برای شنیدن چیزهایی که به دردم می‌خورد. گاهی هم اذیتم می‌کرد برای شنیدن چیزهایی که لابد بهتر بود نمی‌شنیدم.

نیم‌خیز شدم به طرف صدا، به طرف در ورودی. نور زیر در، موج برداشت. تاریک شد. موج برداشت و روشن شد. سایه‌ی زیر در با گام‌های شتابان دور شد.

عصا را برداشتم و رفته پشت در. در را باز کردم. کسی نبود. رفته توی پاگرد. نرده را گرفتم و سرک کشیدم رو به پله‌های پایین. پله‌های بالا را هم دیدم هیچ‌کس نبود.

برگشتم توی خانه. در را بستم. چیزی زیر پام خش‌خش کرد. رفته کنار. یک پاکت بود. دولا شدم و پاکت را برداشتم.

این دفعه پیامک «تیز فوری به کار» را برای همه فرستادم. گوش‌هایم را گذاشتم توی جیب کتام و خودم را انداختم روی صندلی پارک. زیر لب گفتم: «اینم نشد!» و سومین آگهی کار را که دیشب توی دفترم نوشته بودم؛ خط زدم. بقیه‌ی فهرست را خواندم. هنوز دو جای دیگر توی لیست «بگرد بگرد» امروز بود. آدرس‌ها را جوری کنار هم چیده بودم که توی ترافیک خیلی ویلان و سرگردان نشوم.

سرم را با دستم گرفتم. «چه کار باید بکنم؟» فکر اجاره‌های عقب‌مانده‌ی خانه و هزینه‌ی کلاس فوق‌العاده‌ی هدا داشت دیوانه‌ام می‌کرد. صفر شدن حساب بانکی‌ام هم بد هولی توی دلم انداخته بود. چشم‌هایم را بستم. باید هر چه زودتر کاری دست و پامی کردم. هر چه - زود - ترا آقا فال بخیرین. تو رو خدا یه فال از من بخیرین!

سرم را آوردم بالا و خیره شدم به چشم‌های سبز پسرک فال فروش که توی صورت پر از لک و پیسش می‌درخشید. چه جنگل سبزی توی چشم‌هایش نفس می‌کشید. زبانم نچرخید بگویم: «فالم روی پیشانی‌ام نوشته شده که!»

فالی که برداشتم پر از خبرهای خوب بود. خبرهای خوبی که به شدت به‌شان احتیاج داشتم.

نان و شیر و فالم را گذاشتم روی کابینت آشپزخانه و رفته سر یخچال. تا هدا از مدرسه برمی‌گشت باید چیزی می‌پختم.

بابا غذا را گذاشت روی میز، وقتی که در خانه را باز کردم. پریدم بغلش و لپش را بوسیدم. با شوق گفتم: «می‌دونی بابا، جستجو هام بالاخره نتیجه داد. کلاسه همونیه که می‌خواستم. عالی‌ه که می‌تونم اسمم رو توش بنویسم. والای که چه حال خوبی دارم بابا.» هیجان زده از درصد قبولی‌اش گفتم و قرار مان با بچه‌ها برای تست زنی بعد از کلاس. روی پا بند نبودم. ضبط را روشن کردم. همین‌طور که دست و صورت‌م را می‌شستم، بالا و پایین پریدیم.

سر میز غذا ادامه داد: «تضمینیه بابا. یعنی اگه قبول نشم، بعدش شهریه رو پس می‌دن. فکرشو بکن!» با ولع غذا را گذاشتم توی دهانم. بابا لبخند زد و سرش را تکان داد. یک نفس برایش حرف زدم. گفتم که رشته‌ی دانشگاهم را انتخاب کردم و دیگر خیالم راحت است. بابا توی سکوت گوش کرد.

تازه یادم به ساعت افتاد. راستی چرا بابا خانه بود؟ متعجب پرسیدم: «رفتی سر کار بابا؟»

بابا نگاهش را از بشقاب گرفت: «یه کاری برام پیش اومد!»

غذایم تمام شده بود. کیفم را برداشتم و رفته طرف در: «دیرم شده بابا. مدرسه، فوق برنامه دارم.» در را بستم. واقعاً دیرم شده بود.

«به به هدا خانوم!» ته سیگارم را انداختم توی سطل حیاط. هدا کیسه‌ی خریدم را برداشت و گفت: «براتون می‌آرمش تا دم آسانسور.»

عصازنان راه افتادم: «ای جوننی کجایی که یادت به‌خیر. حیف که...» افتادم به سرفه. دستم را گرفتیم به دیوار و از پله‌ی ورودی رفته بالا. هدا مثل قرقی کیسه را گذاشت جلوی در آسانسور. تا رسیدم در باز شد. زدم روی طبقه‌ی چهار. هدا آن طرف‌تر ایستاد. سرش پایین بود. «بابات چرا...» تک سرفه‌ای کردم: «... چرا پیداش نیست هدا خانم؟ چندبار زنگ زدم خونه‌تون، کسی جواب نداد. به بابات گفتم بیغامم رو که پرپوز بهت گفتم؟ گفتم یه سر حتماً بهم بزنه؟»

مکشی کردم و نفسی تازه. «بهش بگو دیگه اجاره رو بیاره!» یکهو هدا سرش را آورد بالا و بهم نگاه کرد. رنگش پرید انگار. در آسانسور باز شد. «بهش بگو دو ماهه عقب افتاده هیچی نگفتم، خب منم و همین یه پول اجاره دیگه. هزیننه‌ام که...» در بسته شد. هدا پیاده شده بود.

از آسانسور که آمدم بیرون، همان‌جا مات ایستادم. نای رفتن نداشتم. چه‌طور اجاره خانه عقب افتاده بود، آن هم دو ماه؟ به‌سرعت کارهای بابا را توی ذهنم مرور کردم. بابا سرکار نرفته بودا غذا نمی‌خورد! یک جوری هم که شده بود. پس اتفاقی افتاده! نکند باز هم بیکار شده؟ والای نه!

در اتاقم را بستم و فکر کردم. فکر کردم. فکر کردم. بابا که آمد تو چراغ را روشن کرد.

براجی تو تاریکی نشستنی بابا!؟

به بابا نگاه کردم. چه‌طور متوجه لاغری‌اش نشده بودم؟ چه غمی توی صورتش بود. یواش گفتم: «چیزی شده بابا؟ مریضی؟» بابا نشست لب تخت و گفت: «مریضی؟ برای چی؟ خیلی هم خوبم. خوب خوب!»

ولی بابا خوب نبود. بوی آشفتنگی‌اش پیچید توی سرم. بوی غصه. آه‌های طولانی. پاکتی را گذاشت روی میز.

بیا بابا! اینم پول کلاس فوق‌برنامه‌ات. رضایت‌نامه رو هم امضا کردم و گذاشتم تو پاکت. ببینم چه کار می‌کنی بابا.

راستی بابامی‌خواستم بگم... تلفن بابا زنگ خورد. بابا انگشتش را به علامت سکوت آورد بالا و با شانه‌های افتاده از اتاق رفت بیرون.

زیر لب گفتم: «همنون بابا!» به پول و رضایت‌نامه نگاه کردم. به کلاس فوق برنامه فکر کردم. به بچه‌ها و تست‌هایی که قرار بود با هم بزنیم. به رشته‌ای که می‌خواستم و رقابت فشرده‌اش. به قبولی تضمینی آقای یحیایی و حرف‌هایش توی آسانسور. به بابا! بابا! بابا! قیژژژژژ، کاغذ را از دفترم کندم و نوشتم. پول را گذاشتم توی پاکت. بابا هنوز خواب بود. یواش در آپارتمان را باز کردم و از پله‌ها رفته بالا. پاگرد اول، پله، طبقه اول. پاگرد دوم،

پله، طبقه دوم...

